

S. No: - 1455

۲

L1459

شوی

پیر و جوان

اثر

میرزا نصیر الدین اصفهانی

از انتشارات

بنگالہ مطبوعات ترقی

تهران - بازار بین الحرمین

۱۳۳۸

CHECKED

091 551

N 17 M

K UNIVERSITY LIB

K. DIVISION

Acc No

85322

Date

21/1/1971

(۲)

153

بسمه تبارک و تعالی

1/52

شرح احوال میرزا نصیر الدین محمد را بسیاری از اهل تذکره
نگاشته اند چون آذر در آتش کده و مرعوم هدایت در مجمع
انفصهار و نواب محمود میرزا ابن خاقان مغفور در سفینه المحمود
و غیرهم و شرمه نواده او جناب مستطاب فرصت دامت افاضه
نیز در آثار عجم مرقوم داشته و حکیم عبد الرزاق دسلی که از فضلا
آن عصر بوده و معاصرومی تفصیلی مفصل و ذکر می مطول از او نوشته

بعض از آن این است (میسوید)

(میرزا نصیر الدین محمد)

که در حقیقت خواجه نصیر الدین ثانی بود و اساس حکمت یانی و در آن

حکمت ریاضی از هیئت و هندسه و طب جسمانی و روحانی از آلهی و شای
 و اشراق طاق و مانند هلال مشارالیه سبب اهل آفاق
 هو عالم عارف فیلسوف حاذق سید اید صدیق شفیق موق
 لمشته فی شرق و غرب یضرب الیه الابد الابل و له افاده
 و افاضه فی تفسیر معلوم و کشف لغوی و توضیح کلام کفیف التی
 الهاطل و انعاس المسح لباذل

و آورزند بواسطه کمال مهارت او در علم طب که جزوی از کلیه علوم
 و هنری از حبه و غبضی از فیض معلوم و مفهوشش و او را از دارا^{سلطه}
 اصفهان چون در از صدف و بل از کان و گل از بوستان جدا
 کرده بشیر از جنت طرازا آورده سطح نظر صابت اثر ارسطویی ثانی
 پایه بلند وزارت بوده استادن در جرگه طبایر و ملاحظه بنفص
 و قاروره مرضی و استنباط برودت و حرارت از غلبه بلغم و صفرا

بدین واسطه همواره در مخزن سینه مخزون بجوهرز و آیه علما
 مکنون و مخزون نظر نمودی با انواع کمالات خود متفطن شده
 متاظم بودی ذیل اقتضای طبع و شتری عطار دسودی
 و بعثت بی تمیزی سلطان عصر و عدم مساعدت دهر و زردن
 ابعای زمان به قایق کمالات نفسانی او چنانکه دانی معانی^{تلف}
 و تأسف و حرمان از اوطان و اخدان و نارسائی بخت بی سامان
 غالباً در لغت عربی و فارسی بطرز بی دریغ در لطافت و روانی^{نی}
 شعری چون آب زندگانی بیان فرمودی و حق با او بودی
 با بجمه مولد آن جناب جرم فارسی بوده در اول شبای باصفهان
 شافیه واقامت نموده و مدت تحصیل فرموده لهذا معروف
 باصفهانی گردیده

در سفینه الحمود مسطور است که در حکمت الهی از کیش حکامی عصر

بهتر بود و در مراتب طب که دُونَ مرتبه اوست دهم سیجائی داشته
 و خطاشکسته را خوب می‌نوشت و همچنین تعلیق را
 ایضا می‌نوشت در شیراز بعد که ریختن زند عمری مفت باطل کرد
 روزی که ریختن برضی مستلماً بود و آن ارسطو نظیر را خواند
 از مرض خود بیان نمود و معالج فرمود خوب بر زمین انداز تا نکرم
 آن هیچ مد آن گفت کف دست خود را باز کن تا در آن اسکم
 همان روز از آمد و شد استعفا فرمود و ترک او را کرد باری
 از کتبی که تصنیف و تالیف فرمود یکی مرآة الحقیقه عبری در حکمت
 الهی است دیگر اساس الفقه عبری در طب دیگر جابجستی نام
 در حکمت الهی بفارسی دیگر حل التوفیم در نجوم بفارسی دیگر رساله
 در کلمات مشکله شیخ ابوعلی سینا و پاره از رسائل متفقه تمام
 موجود است

حکیم دبلی میگوید کتاب دیگر موسوم بشمار الاستقام که در عالم
 بی نظیر است نیز تألیف فرموده این نسخه بسطی دارد در پسته ۱۱۹۱
 یک هزار و یکصد و دو و یکت هجری در دار اعظم شیراز و دایع عالم
 فانی را گفته جدش ابجلم زکی خان زند بخت اشرف نقل نموده
 و حاجی سلیمان صباچی در تاریخش گفت (آه از مرگ خیر ثانی آه)
 چند قصیده عربی از آن جناب در مدح ائمه هدی علیهم السلام ^(۱۱۹۱)
 حکیم دبلی در تذکره اش نگاشته که پس از مشنوی بهاریه اش اینجا
 بعضی را مرقوم میداریم و مشنوی مذکور که ماده نظمی باین نسق گفته
 شده نسخه اش بسیار است و همه جا معروف است و ما بر یاد و کم مغلو
 سفری که جناب فرصت سابق الذکر طال الله عمره باصفهان رفته
 که اراضی خانه و باغچه مرحوم میرزا نصیر جده خود را بوراشت تصرف
 نماید در آن قبیل کتب و نوشتجات آن مرحوم را نیز بدست

آورد از جمله شنوی مذکور بخت خودش طاب ثراه که از روی آن
 در اینجا نوشته میشود بعون الله الملك العزيز القدير و نعم
 المولی و نعم النصیر حرره ضامن سلطان
 المورخین در پشته هزار و سیصد و بیست و چهار
 کتبه ملک الخطاطین ۱۳۲۵

بسم الله الرحمن الرحيم

شی بانو جوانی گفت پیری کهن دردی کشتی صافی ضمیمه ی
 چو خم صاحب دلی روشن و آ در این دیر کهن سپهر معانی
 که باد فوجها را از ابر آزار شنیدم خمیه زد بر طرف گلزار
 بدر گلبن هزاری ساز برداشت بر سر روی تذر و آواز برداشت
 صلا ی یوسف گل شد جایگر زینجای جوان شد عالم پیر
 مشو غافل که ایام بهار است سر اسر کوه و صحرا لاله زار است
 فرج بخش از طراوت طرف باغ است نشاط افزای دشت و راغ است
 فلک را خمیه سیما بی اساس است عروپس خاک زنگاری لباس است
 جهان رشک زنگار پستان چین است صبار مشک چین در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است	زمین می نوشش از اُردی بهشت است
چومی باران نیان خوشکوار است	قدح در دست ابر نو بهار است
شراب فیض در مینای ابر است	پیای رتبه صبای ابر است
گلستان خوش چو روی باد بوشت است	چمن دلکش چو کوی میفروشت است
رخ گل را که عکس روی بار است	هوا مشاطه آب آئینه دار است
پریشان زلف سبیل از نسیم است	نسیم از بوی او عنبر نسیم است
بنفشه بر کنار جوی باران	چو خط کرد رخ سیمین عذاران
مد پیروسی بر طرف گلزار	دهد یاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش	سمن چون دلبهران سیمین ناگوش
چو آب خضر بخشد عمر جاوید	دمی آسودگی در پای بید
سحر ز کس خار آلوده خیزد	شکر خند از دمان غنچه ریزد
چو پستان از غوان را دست آیام	شراب از غوانی کرده دهجام

فروزان لاله سچون دستان	شقایق چون عذار می پرستان
سحرگامان نسیم آهسته خیزد	چنان کز برک گل شبم نریزد
بحسبب اند چنان آئینه آب	کران جنبش نفیقه عکس در تاب
چمن را ابر آزار سے نواز	بیارانی که خاکش گل سازد
ترشهای ابراز هر کناری	چنان خیزد که بنشانند عباری
نقاب افکنده باد از چهره گل	گرفته شور در شوریده بل
دل شوریدگان را برده از دست	پریشان ناله های قمری مست
چو دست می فروشد از غنچه تاک	می گلگون چکد بر سبزه خاک
بسیر گل ز هر سو گلعداران	پریشان موج ابر نو بهاران
چنان در هر چمن بالنده پری	خرامان هر طرف زیبا تازی
پری پیکر بتان چون سر و همدوش	همه چون گل پرند و پر نیان پوش
گرفته هر گلی در هر کناری	بیای گلبنی دست هزار ی

همه در باغ جان زیبا نهالان	همه در راع دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بانی	همه جادو زبان در همه زبانی
همه آگه ز طهر ز دل ربانی	همه زود آشنا در آشنائی
همه از تاب می افش و خسته گل	خمارین ز گس و آشفته گل
همه بالا جوانان سمنبر	چو غلمان بهشتی روح پرور
همه برگرد گل سنبل و مید	همه مشکین رقم برمه کشید
همه بر تخت خوبی تاجداران	در اقلیم نکوئی شهر یاران
همه سرخوش ز جام ارغوانی	همه جو یای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست	تا شانی خراب و باغبانست
کنون کاندر سپهر کس نبوت	بهر شاخ زهر مرغی نبوت
مبارک عیدی و خوش روزگار	نخست فصلی و خسترم بهار
قدح در دستستان بر لب جوت	کف ساقی ز میان رشک جوت

که گفت در چنین فصلی غمین باش	چو من تنها نشین خلوت گزین باش
مرا با آنکه وقت از من گذشته است	چو شام بحر روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سپر بودی و ماغی	و ماغ از باد و می شستم باغی
ولی پیری چنانم برده از کار	که شناسم می از خون و گل از خار
تورا امروز نوروز جوانی است	زمان عیش و وقت کار مالی است
بپیران کهن غم سازگار است	تو شادی کن تورا با غم چه کار است
زمان خوشدلی تنگ است دیبا	شتاب عسبرین در عیش و شتاب
بساط از خانه بیرون ده که گفت	قدم بر طرف ما مون نه که گفت
چمن پیرانی دست صبا بین	صبارا در چمن صنعت نمایان
گزین مصحبتی روشن وانی	خردمندی طریقی نخته دانی
جهان پیوده آگه زکاری	ز غم فرسوده کمال عیاری
ز جزو آشنائی نکته دانی	رموز عشق را روشن بیا

چو من در دوستی صاحب وفا	ز کین بیگانه یا مهر آشنا
که در پای دلش از گلعداری	بود خاری و دامن گیسو خاری
ز خود رانی جنائی دیده باشد	بغا از بی وفائی دیده باشد
شب بجز شش جگر خون کرده باشد	سرشکش چهره کلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد بشه برنگ	رخ از غم کرده باشد کدر بازنگ
ز و کوی بخت پیوده باشد	سری بر خاک پانی سوده باشد
بر خساری نگاهی کرده باشد	بدل در دیده آهی کرده باشد
کهن صحرانورد وادی عشق	در آن وادی ریش وادی عشق
ز هم ازیش جان را بده ورن	بهم آیش بر هر سو گذر کن
گهی در دامن دشتی روان شو	گهی بر کشته دامن کشان شو
نیم آسا گهی بر سبزه بگذر	گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی نوی پسمن که یا بمن بین	هر جا روی یار خوشتن بین

گهی بشنو پیام آشنائی ز نالان مرغک و پستان سرائی
 گهی باد و پستان بشیند یار گهی خوش بگذران با گلعدان
 گهی پنهان با متید لگای سر ره گیر بر مژگان سیاهی
 گهی با هسزبانان هسزبان شو گهی با مهبزبانان مهربان شو
 تمشع جوی مهربانیدر گئی ز بر گل بوئی از هر لاله گئی
 بر روزا بردر باغ و وطن کن چو گلبن تکیه بر سپرد و چمن کن
 با انگ تذر و ان خوش آواز بی انگ بیلان نغمه پرداز
 چو ز کس بر لب جوی قدح گیر چو شاخ گل ز گلر وئی فرج گیر
 دل از کف ده عوضستان زنی می کر نعل ساقی ماند باقی
 که این می چاره افسردگان است روان بخش دل از غم مردگان است
 بهار عمر را وقت آنقدر نیست چو فصل گل دوروزی بیشتر نیست
 بهوش آری باشی از غم خسته باشی بستی کوشش از غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی
لبش خاموش گشت از درفشانی

جواب دادن جوان پیر را

بر آورد آن جوان با خاطر تنگ
خروش و نخر اش از سینه چون خشک

گفت ای مرشد دانا میسر است
به کوشی نوائی شد سزاوار

بر میل ز گل افسانه نیکوست
حدیث شمع با پروانه نیکوست

یاران قصه یاران خوش آمد
بهستان نقل میخواران خوش آمد

کسی کاند رسرش سودای لیلی است
رسلی یا سعادتش کی تسلی است

بشرین همه که را پیوند جان است
وصال شکرش بر دل گران است

ندانم گلشنی جز سینه ریش
نجوید نوکلی حبه گلبن خویش

بمن غم همه بان یا راست بگذا
مرا با غم پیر و کار راست بگذا

به گلشن خاطری رغبت نماید
که از سیر گل و سروش خوش آید

بمحل خوشدلی آرام گیرد
که شاد از دست ساقی جام گیرد

فنون بامن کم از سخن میگو	اگر میگوئی از ویرانه میگو
اگر چه گفت یونانیان است	که می جان پرور روحانیان است
نشاط آموز دلهای نرنگ است	پسند طبع هر مشکل پسند است
دماغ عارفان ز آن عنبرین است	صفای صوفیان از صفای او
از و کوی معان عنبر نشان است	وزور روی بیان رشک حنان است
حکیمان جمید کردانشورند	علاج جمل راجبندی بنهند
خل در کار عقل از باد عقل است	که می هر قطره اش در یای عقل است
چنان آئینه جان مسند داید	که در روی عکس جانان مینماید
غم دیرینه کرد در سینه داری	چه غم گر باده دیرینه داری
که جام باده کز جم یادگار است	مزاج اهل عنم را سازگار است
دو چیز آرد پس از پیروی جوانی	رخ گلرنگ و مزاج ارغوانی
دو چیز اند بر داز خاطر تنگ	نی خوش نغمه و مرغ خوش آنگ

ولی گرفتار نی و ر بهار است	نباشد خوش و دور از روی یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد	چه سود از جان اگر جانان نباشد
مباد آیش بی یاران جان	که بی یاران غم آرد شادمانی
جاکش چون و فاکیشان بشنند	پریشان بهش اگر ایشان بشنند
چو خالی گشت بزم از میگاران	حریفان چو بگریزند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی	نه میناماند و نه صهبانه ساقی
کنون تا رطب بگبسته بهتر	نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید	سحر گل نشکند باران نیاید
بباران ابر گردد از گل نشوید	غزل در عشق گل میل نکوبید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ	چه بیم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غسجه نه سرو از غم آزاد	نه گل خرم نه میل خاطر شاد
فلک را جور بی اندازد گشته است	جهان را رستم و آئین تازه گشته است

هزارام و زبسم آواز زانغ است گل از بی ر و نقیها خار باغ است
 بنالد سپرو از پر مرد گیها بنالد قمری از افشرد گیها
 مبارک فال مرغان جند شوم است همایون پر همسا هم بال بوم است
 سها در جسلوه گاه خود نمائی است بهر شش دعوی صاحب ضیائی است
 بیخ از زیر جوهر می فروشد صفا خار را بگوهر می فروشد
 درمی کش خزلف شامان صد نیست بهایش قیمت مستی خرف نیست
 چراغ جمل را پر تو دروغ است فروزان شمع دانش می فروغ است
 وفار اسم و رسم در میان نیست زیاری نام و از یاران نشان نیست
 جهان را خست می بارفتگان رفت بعسم مانندیم ما و کاروان رفت
 کنون در هیچ سو بانگ جری نیست در این دایمی کسی شیر یادری نیست

پاسخ پیر بجوان

بگفتش پیر کای فرزانه نرند دل از دور فلک میدارند

که این کردند و دیرینه بنیاد که دهقانی است چاکدست و استوار
 در این بستان کند هر لحظه کاری یار و از پس هر دی بهاری
 غم هر بوده و نا بوده و تا چند حکایت گفتن بهوده و تا چند
 چو رندان خیز و چاکدستی کن ز جام نبستی سرمستی کن
 را کن عجل و رو و پوانه میگردد چوستان بر در میخانه میگردد
 که از میخانه یابی روشنائی کنی با پاکبازان آشنائی

باز جواب دادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خردمند نیکویم ز گفتن لب فسر و بند
 چرا که لطف خویشم بند کردی ز فیض دلم و لم را زنده کردی
 چو در یادرفشان از جوشش من سخن سپرد و ده خاموشش من
 ولی بگذرا از این افسانه گفتن حدیث از مطرب و میخانه گفتن
 که من خوی زمان را می شناسم سرشت آسمان را می شناسم

فلک را عادت دیرینه این است که با آزادگان دایم کلمین است
 بجان میسروردی صلی را کز و دل بشکند صاحبی را
 کلم اعلیٰ بپدا فوق رئیس و اعلیٰ صندره من هم بکس
 و کلم اعلیٰ بیبا کاپس بکس سقاها الله من بکس بکس

تمثیل

شنیدم وقتی از سر زانه استا در این خاکی طلسم است بنیا
 خوشتر اکان طایری در بوستان بشاخی ریخت طسرح اشیا
 بخت خا و خاشاکی کشیدی بر آن شاخش بعد امید چیدی
 خس خشکی که بر خاری فرودی نمودی از شغف دگلش سرودی
 چو طرنی ز آن خراب آباد کردی ز شادی نغمه بنیاد کردی
 چو وقت آمد که بختش یاور آید گل امیدش از گلبن بر آید
 در آن فرخنده جا منزل گیرند در آن خرم سرا خوشدل نشیند

که ابری ناگهان دامن کشان شد	وز آن برقی عجب آتش فشان شد
شراری ریخت در کاشانه او	گر کیم سوخت عشرتخانه او
بجا گذاشت در اندک زمانی	از آن فرشت خاکستر نشانی
چو دید این بازی از چرخ غم اندو	کشید از دل چو برق آبی جان سو
نه دست آنکه با گردون ستیزد	نه پای آنکه از گردون گریزد
گرییدی گهی بر خوشتن سخت	بخندی گهی از سستی سخت
دلش هر چند زخمی بس عجب داشت	ولی دامان صبر از دست برداشت
غبار از خاطر آشفته میرفت	فریب خوشتن میداد و میگفت
بدل گو باش خاشاکی بنجایی	چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گر جلد از من رفت کورو	زشتی خاک ریزم طرحی از نو
وَر از برقم برون شد خرم است	بمده الله کفی خاکسرم هست
ببازم بستر از خاکسرم گرم	وز آن پهلونهم بر بستر نرم

ولی غافل که این چرخ دل آزا چه طسرح نوزکین ریزد گریبا
 و ز این غافل که لعبت باز گردون چه لعبت آورد از پرده بیرون
 هنوز این حرف میگفت آن پاکش که ناگه صرصری آید بجنبش
 چه صرصر برده شاخ از آشیانها خراب از جنبش او خانانها
 بیک جنبش اساسش از جا برد خراب آباد او باد صبارد
 بر آن بستر که بود از خشکیها بآن صد گونه اش دل بستگیها
 چنان زد پست پا از هر کناری که شد صرصره از خاکش غباری
 نماندش یک کف خاک آن غم اندیش که افتاد ز حسرت بر سر خویش
 فلک تا بوده اینش کار بود آ نه امر و نه شس چنین رفتار بود آ
 بد لسانی سبب کین دارد این زال نه دین دارد نه آئین دارد این زال
 مرا بگذار تا خاموش باشم زبان بندم سراپا گوش باشم
 کز اینم بیشتر گفتن نشاید سخن دارم ولی ناگفت باید

مخوان از دشت و باغ و راع بگفت	بر غی کا مدشش این نه قفس بگفت
که جای جسم و جان هر یک جهانی است	جدا هر طایری را آشیانی است
خدا در هر سری پستی نهاده است	دری بر هر دُل از راهی گشاده است
به جا از قضا کاری و گشتی است	بهشت گلی دیگر سرشتی است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشته اند	گل هر کس پی کاری سرشته اند
کسی کو خاک پای مقبلان است	هوایش خدمت صاحبان است
نیار در سرفرو داد از بیم و آید	بناج کیفت باد و تخت همیشه
نه گنج شایگان خواهد نه شبید	نه لحن بار بند نه بزم پر ویز
سریر سلطنت بی داور نیست	غم صاحب کلاهی سرسری نیست
بزن چون نارد در خون جگر جوش	بی خواهی چو به شمشیر میوش
دَم از غم زن اگر شادیت باید	خرابی جوگر آبادیت باید
وگر خواهی ز محنت رسد کاری	بکمر ز آن قناعت کن که داری

برو چشم هوار ایل در کش	پس آنکه حسه قدر ادریل در کش
طمع کساح شد با گلی بر اوردن	هو پس از این سنگلی بر بسوزن
اگر ز وحشت ز آلائش سلیم است	رسیدی و صراحت مستقیم است
و گوید چاه نفس افقی بخواری	تو معذوری که بیسانی نداری
در این منزل که هم راه است چاه	علاقی هر یکی غول است در راه
چو مردان باره دولت بکنند	بافسون خود از این غول بگریزند
چو طاف پس سر استان جانی	چو باز آشیان لامکانی
از این بیغوله غولان چه خواهی	نه جندی خانه درویران چه خواهی
در این کشتی که نامش زندگانی است	نفس بی شبهه در روی باد بانی است
نشاید خفت فارغ در شکر خواب	که افتد کشتی از ساحل بگرداب
در این گرداب نتوان آید	باید رخت بر ساحل کشید
در این دریا مشکوک لحظه امین	منت این خود هسی گویم وین

از این کرد اب کی یابی زمانی	بدین تلاحی و این ناخدا نی
بکاری می نیاید کار دنیا	بیادی بشکند بازار دنیا
رہت پیش است رہ را توشه بردا	نہ جای تست دل زین گوشه بردا
وزین سازنده تر آب و گیاه است	تو را جای دگر آرام گاه است
در آن کشور که ایان را بود کا	در آنجا بسنوا یان را بود کا
تن باریک و روی زرد خوانند	در او در مان فشره و شان در خوانند
بکاری نماید آخ بادشاه	ندارد پسر کشی آنجا روا
دغا باز است گردون مهر چین	در این عرصه مشو کج رو چو فرین
که آرد بدادانی مفلسی بار	ادامی بد مکن با قول بد یار
در این ده روزه کایا پای بند	اگر خوش عیشی و گرم پستندی
مرو بر سفره مردم کس و ا	چو غنقا گوشه عزلت نگهدا
چو مردان روی در دیوار غم کن	تردد در میان خلق کم کن

نمی بینی گمان چون گوشه گیر است	بر او آواز زه زه ناکزیر است
مجرد باش بر ریش جهان خند	ز مردم بکسل و بر مردمان خند
علاق بر سر خاکت نشاند	مجرد شو که تجریدت ز ماند
غنیمت مرد را بی آب و رنگی است	خوشی در عالم بی نام و رنگی است
خراب آباد دنیا غم نبرد	همه سورش بیک ماتم نبرد
در این صحرائی بسیار چو پوی	غنیمت زین ده ویران چو پوی
از این منزل که مادر پیش داریم	ولی خسته درونی ریش داریم
در این ویرانه گرسنگی داری	در این کاشانه گرسنگی داری
گرت کجسر و وحشید نام است	درت خلق جهان یکسر غلام است
بوقت کوچ سراسر ای نیابی	ز کوهی پره کاسه نیابی
چه خوش میگوید این معنی نظامی	تو هم خوش بشنوای جان گرمی
که مال و ملک و فرزند و زن و زن	همه هستند همراه تو تا گور

روند این هرمان چاک باتو نیاید هیچکس در خاک باتو
 در این بستان گل و تر کس که بوی همان سپه و همان سنبل که بوی
 دلم میگردد از گفتن پریشان ولی چون بگری هر یک زایشان
 رخ خوبی و چشم دلستانی است قد شوخی و زلف نوجوانی است
 از این منزل هر آنکو بر نشیند کسش دیگر در این منزل بر نشیند
 بوقت خود چو مردان کار دریا مشو غافل که این گردنده دولا
 ندارد کار جز نرنگت سازی فغان زین حشر این حشر باری

حکایت

یکی از موبدی پرسید این را از ز جور چرخ و ز انجام و آغاز
 جوابش گفت که احوال این در که دایم میکند گرد زمین سیر
 حقیقت کس نشانی باز ندیده کسی نیست از فلک آواز ندیده
 اگر چه ست مهر و زود سیر است چنین تا دور ما دیده است دیر است

در این پرده حسه در اینست ای زار و دشت آتش آنجا دستهای

بدین چشمه که نورت میسر آید بر این ایوان که دُورست سینا

پای چشم چون شاید رسید خیال روح میباید پریدن

طلسمی اینچنین اند دُور دیدن کجا شاید در احکامش رسیدن

از وحشه دُور سامانی نه بینی

تو را آن که خاموشی گزینی

نصیحت گرز موبد کوشش داریم لب از این گفتگو خاموش داریم

بجز توفیق یاری نیست اینجا بجز تسلیم کاری نیست اینجا

جهان را بی ثباتی رسم و دین است همیشه عادت دنیا چنین است

کسی آغاز و انجامش نداند همان بستر که کس نامش نداند

پس قول مرا اگر کوشش داری نبینی روی کس گر هوش داری

بنا بر عشق دل بر کس نبندی دیگر چون ابلهان بر خود نخندی

تف عشقت اگر دامن بگیرد شب هجرت به پیرامن بگیرد
سراغ دل به ان سادو کلم جو حدیث از مطرب و میخانه کلم کو

چه خوش گفت آن برهنه پای سست

چو رخت از طرف این ویرانه بست

که دنیا محالش سوری ندارد کشیدم باده اش ز دوری آ

می میکش که بزمش لامکان است بتی سجو که کویش بی نشان است

ز مستی گرچه سوری در سرم است ولی شوق شراب دیگرم است

شرابی فی کران میخانه نیست سرای مین و شان غمخیز نیست

می ز آرایش هر شبهه پاک خمش آینه اسپر ارا فلاک

می جاش روان سینه چاکان می مینای آن دلهای پاکان

می کر خط عشقش سفرهاست می کر عالم عشقش خبرهاست

می دور از مذاق خود فروشان صفا بخش درون در و نوشان

می گزتر و حدت خواندم را ز اطوار حقیقت گوید کم باز
 می پرورده در خمخانه غیب شراب میکشان بزم لایب
 کز آن پرطریقت جوئے نوش است همه بیوشی اما عین هوش است
 ز جام وحدت آنانی که مستند دو عالم را بر سار سار شکستند
 کرم کن قطره از روی باری مرا از آن باده گرد شیء داری
 ز عیش افسانه ام بر دل و بال است سخن از عشق گو عالم خیال است
 بار دیگر جواب دادن پیر جوان را

چو این بشنید آن روشن و این جواب از نکته دانی کرد تفسیر
 بگفت ای در غم آموزی نو آن طلبکار بلا می عافیت سوز
 کند دستی سفر در وادی عشق خطر دارد گذر در وادی عشق
 در این صحرای گشتن صعب کاری است بخون غلطیده اش می شو شکاری است
 بیابانی است کان سامان ندارد ره می دارد که آن پایان ندارد

بدین که در شدن کاریست مثل	نه مقصد دید و نه مقصود حاصل
خرد را پای در این راه گشت	بهر گامش هزاران گون گشت
در آن نه مسنری نه مامنیست	پس هر گشت پنهان رهبریست
زهر دامن به رخا ریش تار است	صد از ره مانده اش در هر کناریست
سراسر رهروان وادی عشق	خرابی خوانده اند آبادی عشق
سفیر عقل اگر روح الایمن است	که فسخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق کشتش فروز	اگر جنبید پرو باش بسوزد
حکمان اینهمه در ما که صفتند	همان زین و استبان حریفی ^{نگفتند}
غموشی به در این سر بسته راز است	که شب کوتاه و افسانه دراز است
باین شاخ از بلندی دستریست	گل این باغ چیدن حد کس نیست
بجز پسند نشین بزم ارشاد	گرامی گوهر دریای ایجا
فلک فرسا سوار عرش پایی	همایون پر همای لامکان حای

دیو عقل از وی دانش اندوز	حکمان جهان را حکمت آموز
خدا را صاحب سر خدائی	خبردار رموز کبر یائی
خدا را بنده عالم را خداوند	جوایز ذات او بمیل و نهند
چراغ افروز راه اهل منش	محمد شمع بزم آفرینش
و صیقل حاکم مطلق جهان را	کتابش معجز روشن بیان را
درخشان کوکب برج هدایت	علی سرمانده ملک ولایت
گروه انس و جان را رهبرین	علی بن عم احمد سپهر ورین
علی مهر سپهر آفرینش	علی سر دفتر از باب منش
با چشم همه امیدواران	علی یاری ده افتاد باریان
زبانش را از حق را نخت پرور	در علم نبی گنجینه راز
در او حکمت نهان چند آنکه خواهی	در دانش مخزن پسر الهی
بلاغت را از محکم مبانی	کلامش چون کتاب آسمانی